

هر جایے جز کویر

« نازلی کلچرہ حسینی »

« رتبہ اول مسابقہ عکس نوشت ۱ »



انگار کویر زن از عقد برگشته است که به هر کدامان بار کویر میخورد، رو ترش میکنیم و با منت به حجله میرویم. لامروته بد ادا، اینقدر به بر و طول کش میاورد و پهن زمین میشود که فکر میکنی یکروز جاده را از هم میدرد و تو را با بارت قورت میدهد. همین که سایه کامیونت کش میاورد تا ناکجاآباد و هرچه میتازی به آن نمیرسی، عرقت را مثل سرریز ضد یخ میپاشد روی پیشانی ات.

لُنگ جلوی داشبورد را برمیدارم و پاکشان میکنم. زیر پوش رکابی زیر بغلم را میسوزاند. حتی یک سواری هم نیست تا کمی بازی اش بدهم و راه و بیراه کنم و بوق بکشم که بترسد و شانه خاکی را بگیرد و وقت بگذرد. خورشید ریق رحمت را سرکشیده و نوک کوهها مثل دماغ مرده تیغ کشیده‌اند. بوی شیرینی خربزه ماشین را برداشته و تا مخم شیرین میزند. سایه سنگهای قبرستانی مرده، دراز به دراز کف جاده خوابیده‌اند. ترمز را میگیرم و شروع میکنم بلند که: بسم الله الرحمن الرحیم.....

یادم نیست الله صمد دومم یا سوم که جنیدنش را میبینم. توی شانه خاکی ایستاده و مثل آفتاب پرستها قوز کرده و از جلو به چیزی تکیه داده.

ترمز دست را میکشم و گردن کج میکنم سمت آینه بغل شاگرد....واقعا به یکی از سنگ قبرها تکیه کرده، یک سنگ قبر سرپا. ...میخواهم راه بیفتم ولی نگاهم به کویر که میافتد دلم برای هر دویمان میسوزد. سنگ را دو دستی بغل میکند و هرچه جلوتر میاید، لاغرتر میشود.

آویزان که میشوم در را باز کنم، کمربندی که مثل سردوشی روی شانه ام است، وا میدهد و خودش را جمع میکند توی لانه اش...

-خدا آفات رو بیامرزه جوون.

عکس اقام رو کنار آینه بالا صاف میکنم. سنگ را دو دستی جوری بالا میدهد که پشت سنگ به من است. سنگ را، کنار دنده راست میکنم. به یک جست، دستش را از دستگیره میگیرد و بالا میاید و قبل اینکه در را ببندد با من دست میدهد: فتح اللهم....

دستهایش از صورتش هم پیرتر است و انگار سگ دست را فشار میدهم. در را همچین محکم به هم میزند که تلق سبز روی در ول میدهد. کامیون زور میزند و با همان نفس اول، فاتحه قبرستان را میخواند. زیر چشمی سنگ را ورنده میکنم. سر سنگ، یک بسم الله نوشته که مثل سر شمعهای ماشینم پر لک و جوهر است. زیرش هم خرچنگ قورباغه نوشته فتح الله جعفری...

یک کتاب پت و پهن پایینتر کشیده و روی یک برگش نوشته ۱۳۲۰ و اینطرف ۱۳ را نوشته و جلویش خالیست. باید به زهره بگویم روی سنگ قبرم کتاب متاب نکشد. یک کویر بکشد و یک جاده وسطش... پیر میکند این بی پیر...عکس یک زن را هم ته جاده بکشد که باد افتاده توی شالش... شکل خودش نباشد...یک زن لاغره خوشگل....

یک شعر کج و کوله رفتی و....

-مواظب باش..

صدای دادش نگاهم را میکند سمت جاده. تا ترمز بگیرم، سگ لنگی که از جاده رد میشود، زیر لاستیک چپ جلو، چرخ میشود. دستم را میکوبم روی پیشانی ام.

-هرچی سنگه مال پای لنگه...

بکس باد میکنم. توی آینه بغل خودم میبینم که هنوز سرش را تکان تکان میدهد.

-نگه نمیداری؟

-مُرد حیوون.

سگ، توی جاده کوچک میشود تا اینکه جاده به هم میاید و سگ را مثل صفحه دیسک صاف میکند. میخواهم بیرسم کجا پیاده میشوی... فکر میکنم، حالا هرجا... برسیم میگوید... باد که بلند میشود، دانه های شن خودشان را به در و پیکر ماشین میکوبند. خاک که بلند میشود تازه معلوم میشود چه پیر عروسیست کویر و چروکهای ریز و درشتش بیرون میزند. به عکس بی چروک شعله که به سقف چسبانده ام نگاه میکنم. عکس لامسبش هم بغل پرکن است، نه قد یه جا خواب داف قراضه من، به قد جا خواب یک اسکائیکای عروس... سیزده سال است که همانجور خوشگل و مامان روی سقف خوابیده. فقط هر یکی دوماه، خال پیشانی اش را با رنگ بدنه، سرخ میکنم و دستی به سرو گوش ماتیکش میکشم.

پیرمرد با خودش میخندد و با انگشت روی سنگ بی مرده میزند و فاتحه میدهد. گفت اسمش فتح الله ست یا نصر الله؟... اسم روی سنگ فتح الله بود... خودش فضل الله بود؟...

-خدا رحمت کنه... سنگ کیه؟

-خودم....

ترمز را همچین محکم خوابانده ام که گرد و خاکی توی آینه به پاست....

-حاجی ما رو گرفتی یا آب روغن قاطی کردی؟

خنده اش از دستهایش هم لاجان تر است: نه والا... انشالله سن من بشی...

ول میکنم ترمز را: که چی؟

به موهای سفیدش اشاره میکنم: فکر کنم سرسیلندر سوزوندی.

-شایدم....

- یقین کن...

-نمیدونم از کی سرسیلندر سوزوندم.... یا چه جوری. ولی یه روز بیدار شدم که چی؟ مرگ یقم رو چسبیده دو دستی... فکرش از خودشم بدتره بیصاحب....

به قران خاک گرفته بالای داشبورد نگاه میکنم. یک بسم الله زیر سیبلی میگویم و به پیرمرد فوت میکنم.

قهقهه میزند: پسر جان مگه جن دیدی؟

چشم به کویر میزنم: گفتم شاید از تو قبرستون پاشدی... این کویر آدم رو خیالاتی و چل میکنه....

-از قبرستون پاشدم، بعد سنگ قبرم رو مثل لحافم دستم گرفتم و راه افتادم....

خیستر میشوم. دست میکند توی کتتش و یک عکس تر و تازه بیرون میآورد. خودش است، ولی تر و تمیز و پالتو پوشیده. کنار یک بخاری نفتی نشسته و میخندد: این رو هم دادم کنار اسمم حک کنه، میگه سرم شلوغه. تو که وقت

داری برو هروقت خلوت شد خبرت میکنم سنگ رو بیار بکنم. نگاه با مداد کشیدشم.

چشم ریز میکنم. یک خط خطیهایی با مداد روی سنگ است.

تا با دستش راه باریک سمت راست را نشانم نداده، نمیبینمش.

-سر همین راه پیادم کن...
-اینجا که آبادی نیست...این سنگینه...پیاده بابات در میاد...
-بالاخره که باید تحملش کنم.
-جدی میخوای چکارش کنی عمو؟
هن هن کنان بلندش میکند: یه مدت روش جا بندازم بخوابم. شاید دست کشید ...
بلند میخندم و روی زانوش میزنم: خیلی جلبی پیرمرد...میخوای طلبت رو ازش بگیری...
سر جاده کنار یک تپه تنبل ترمز میکنم. سنگ را بالا آورده و تیغه اش را روی زانوهایش گذاشته: جای تو بودم
برمیگشتم سگ رو خلاص میکردم...
-خودش بالاخره خلاص میشه...
دستگیره براق در را با شستش باز میکند: اسب و قاطر تو یه آخور، ممکنه همجو نشن ولی همخو میشن...کویر
تلخت کرده جوون.
تلخی اش را قورت میدهم...توی آینه بغل اینقدر زل میزنم که باورم میشود از ابد الابد سگی نبوده و وهم و خیالش
را خمیر کرده ام روی آسفالت...آینه که ولم میکند، پیاده شده و سنگ به بغل دنبال سایه اش میرود.....

بو طيقا (خانه ادبيات داستاني)

www.Butiqa.Blog.ir

NewButiqa@Gmail.com